

پوچا

بچه محل موزيسين ها ۲

من پيانونواز
موتسارت
هستم

پوچا
Hoopa

بچه محل موزيسين ها ۲

من پيانونواز

موتسارت

هستم



محمد رضا مرزوقی

تصويرگر: مجتبی حیدرپناه

سرشناسه: مرزوقی، محمدرضا، ۱۳۵۵ -
Marzooghi, Mohammadreza

عنوان و نام پدیدآور: من پیانونواز موتسارت هشتم / محمدرضا مرزوقی؛ تصویرگر مجتبی حیدرپناه.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری: ۲۴۰ ص.

فروست: بچه محل موزیسین‌ها؛ ۲.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۵۱۹-۷؛ دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۳۴۵-۲

وضعیت فهرست نویسی: فینبا

موضوع: داستان‌های نوجوانان فارسی -- قرن ۱۴

Young adult fiction, Persian -- 20th century

شناسه افزوده: حیدرپناه، مجتبی، ۱۳۶۹ -، تصویرگر

رده بندی کنگره: ۳ PIR۸۲۰۳

رده بندی دیویی: ۸۱۳/۶۲ [ج]

شماره کتابشناسی ملی: ۸۷۴۸۱۷۸

بچه محل موزیسین‌ها ۲

من پیانونواز موتسارت هشتم

نویسنده: محمدرضا مرزوقی

تصویرگر: مجتبی حیدرپناه

مشاور موسیقی: هانیبال ژوزف

ویراستار: ارمیا رجب‌زاده

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک متن: بهار یزدان‌سپاس

نوبت چاپ: سوم

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

شابک دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۳۴۵-۲

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۵۱۹-۷



هوپا
Hoopa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰

www.hoopa.ir info@hoopa.ir

- همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
- استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.



من بابی‌ام و باید بگم از این‌که باری با من به این سفرها می‌آد، خیلی هم دل خوشی ندارم. اما یه جاهایی خیلی به دردمون می‌خوره، مثلاً توی نقشه‌یابی یا کلک سوارکردن و پیداکردن راه‌های فرار. راستش اگه باری نبود که جواب معماها رو پیدا کنه، اصلاً موفق نمی‌شدیم به این سفرها بریم.

راستی، از این سفر هم براتون چندتایی آهنگ آورده‌ایم. موقع خوندن ماجراهای سفرمون، هر جای کتاب که کیو-آر کد (همون مربع‌های پر از نقطه‌ی سیاه‌وسفید) رو دیدید، یا آدرس زیرش رو توی مرورگری مثل کروم تایپ کنید یا اینکه گوشه‌ی تون رو مستقیم روش بگیرید و با کیو-آر کدخوان برید به آدرس مورد نظر. حتماً این کار رو بکنید، چون من و باری واسه آوردن این آهنگ‌ها از اتریش خیلی ماجرا داشتیم. باید با آقای موتسارت زندگی کرده باشید که بدونید دارم چی می‌گم. آقای موتسارت پرماجرا! باقی ماجراها رو خودتون دنبال کنید.

ارادتمند بابک یا همون بابی





فصل اول

ر می فاسل لاسی دو ر...

باران بی آنکه خودش بخواید داشت نت‌هایی را که بابک می‌خواند توی ذهنش تکرار می‌کرد.

هر بار بابک با یک نت شروع می‌کرد و با همان نت تمام می‌کرد. کم کم داشت روی مخ باران می‌رفت. اما باز هم بی‌اختیار نت‌ها را توی مغزش با خود مرور می‌کرد. بالاخره داد زد: «بابک! می‌شه بلندبلند نخونی؟»

بابک از توی اتافش گفت: «من به تو چی کار دارم؟»

باران غر زد: «دارم درس‌هام رو می‌خونم.»

بابک با بی‌خیالی گفت: «تو که داری فیلم می‌بینی.»

باران غر زد: «این واسه کلاس زبانمه. دارم روی تلفظم کار می‌کنم.»

- خب کار کن.

باران هرچند سعی داشت روی تلفظ زبان انگلیسی کار کند، اما داستان فیلم چنان درگیرش کرده بود که اصلاً زبان را فراموش کرده بود. داستان

فیلم درباره‌ی ملکه‌ای در فرانسه بود به نام ماری آنتوانت^۱ که می‌گفت اگر مردم نان ندارند بخورند، می‌توانند یک بخورند! ندیمه‌های ملکه که دهانشان چفت‌وبست نداشت، همین حرف ملکه را به گوش مردم شهر پاریس رسانده بودند و مردم هم این داستان را مثل جوک برای هم تعریف می‌کردند. اما فقط به جوک گفتن اکتفا نکرده بودند و بعضی‌ها داشتند نقشه‌هایی برای ملکه و شوهرش لوئی شانزدهم می‌کشیدند و قصد داشتند بر ضد آن‌ها قیام کنند. فقر و گرسنگی چنان به مردم فشار آورده بود که از قیامی یک‌روزه گذشتند و حالا کار به انقلاب کشیده بود. بعد هم حمله‌ی مردم به زندانی که اسمش باستیل بود و... نه. صدای پیانو بدجور روی مخ باران رفته بود. ادامه‌ی فیلم را بی‌خیال شد و عصبانی رفت سمت اتاق بابک. در نیمه‌باز اتاق را کامل باز کرد و مثل زن گربه‌ای در فیلم بتمن وارد اتاق شد. تا بابک به خودش بیاید، باران بالای سرش چنبره زده بود؛ شبیه مار کبرایی که طعمه‌اش را حسابی گیر انداخته باشد و برای آخرین حمله خودش را آماده کند. بابک با چشم‌هایی که ترس در آن‌ها لانه کرده بود به خواهرش نگاه کرد. گفت: «واقعاً می‌خواهی من رو له کنی؟»

باران چند ثانیه‌ای صبر کرد. بعد یقی زد زیر خنده. درحالی که دست‌ها را به زانو زده بود و می‌خندید گفت: «واقعاً که، بابی تو آخرشی!»
بابک گفت: «نه... من هنوز حتی وسط‌هاش هم نیستم.»
باران به کاغذ خالی نت جلوی بابک نگاه کرد و گفت: «منظورم خودتی.»

۱. متولد ۱۷۵۵ و درگذشته به سال ۱۷۹۳ میلادی. ملکه‌ی فرانسه و همسر لوئی شانزدهم و دختر ملکه ماریا تریزا و امپراتور فرانسیس یکم از فرماتروایان اروپای مرکزی بود. او آخرین ملکه‌ی پیش از انقلاب کبیر فرانسه است. در فرانسه با نام اتریشی معروف بود.

مکئی کرد. دست‌به‌سینه مثل مدیرها ایستاد و گفت: «داری رو آهنگ تازت کار می‌کنی؟»
بابک سر تکان داد.
- اوهوم.

باران پرسید: «چی؟»
بابک جواب داد: «یه اپرا.»
لحظه‌ای سکوت شد. بابک به چشم‌های بهت‌زده‌ی خواهرش نگاه کرد و پرسید: «چی شده؟»
- اپرا؟!!

بابک به قیافه‌ای که باران به خودش گرفته بود خندید. گفت: «چرا صورتت این‌شکلی شده؟»

باران گفت: «اپرا همون نیست که آدم‌ها توش آواز می‌خونن و خیلی هم صداهاشون گوش رو اذیت می‌کنه؟»

بابک گفت: «آواز می‌خونن اما گوش رو اذیت نمی‌کنه؛ مگر گوش‌ی که تعلیم ندیده.»

باران دوباره گفت: «همون که توش لباس‌های عجیب‌وغریب می‌پوشن و خیلی هم مسخره‌ست؟»

بابک گفت: «گاهی لباس‌های عجیب‌وغریب می‌پوشن اما همیشه هم مسخره نیست.»

باران کمی فکر کرد و دوباره پرسید: «که معمولاً دو نفر توش با آواز باهم حرف می‌زنن و... بعد هم یه عده هی می‌آن و می‌رن؟»

بابک خسته شده بود. بی‌حوصله گفت: «آره باری!... تقریباً همین جوریه.»

اما همیشه هم این‌جوری نیست. گاهی دو نفرن، گاهی سه نفر، گاهی هم
یه نفر. اصلاً می‌تونن خودت از کانال می‌زو هر چند تا اپرا خواستی ببینی.»
باران با بی‌میلی گفت: «نه... حوصله‌م رو سر می‌برن...»
دست به سینه زد و رو کرد به بابک.

- حالا یه بار رفتیم دیدن باخ؛ اون هم شانسی. می‌خوای بگی این قدر
خفن شدی که می‌تونن از اون آهنگ‌ها بنویسی؟

بابک تازه متوجه منظور خواهرش از این‌همه سؤال شد. مصمم از روی
صندلی بلند شد و رودرروی خواهرش ایستاد. گفت: «به باخ چی کار
دارم؟ وقتی موتسارت می‌تونست توی هفت‌سالگی اولین سمفونی و توی
دوازده‌سالگی اولین اپراش رو بسازه، چرا من نتونم؟»
باران ناباورانه به برادرش نگاه کرد.

- موتسارت این کار رو کرده؟!

بابک سر تکان داد. باران کمی فکر کرد و گفت: «شاید... شاید براش
درآوردن. شاید از اون شایعات زرد باشه.»

بابک داد زد: «نه! دروغ نیست. بعد هم شایعه‌ی زرد به یه چیزهای
دیگه می‌گن. تازه نت‌های اون اپرا هنوز وجود داره.»

باران که اولین بار بود خشم بابک را می‌دید، سعی کرد جلوی خنده‌اش
را بگیرد. بعد فکر کرد باید قضیه را جدی بگیرد وگرنه ممکن است
بابک بدجور جوش بیاورد. گفت: «خب... هرچی تو بگی داداشی! شاید
همین‌طوره. اما...»

سکوت کرد. با ترس به بابک نگاه کرد. بابک گفت: «اما چی؟»

باران با کمی ملاحظه گفت: «اما من شنیده‌م موتسارت یه نابغه بوده!»



سکوت سنگینی توی اتاق حاکم شد. بابک طوری گارد گرفته بود که معلوم بود زیادی به او برخورده است. تا آمد حرفی بزند، صدای مادر توی خانه پیچید.

– بچه‌ها!... ناهار حاضره. بیاین تا سرد نشده.

باران از خداخواسته قدمی سمت در اتاق برداشت. اما هنوز جرئت نکرده بود رویش را از بابک برگرداند. قبل از اینکه از در اتاق بیرون برود، بابک گفت: «یادت باشه آبی! داداشت هم یه نابغه‌ست. اما تو باور نداری.»

باران خجالت‌زده از در اتاق بیرون رفت.

سر میز ناهار وقتی مامان متوجه سکوت بابک شد، گفت: «بابک! چرا با غذات بازی می‌کنی؟»

بابک زورکی قاشقی برنج خورد. مامان به باران نگاه کرد.

– داداشت چرا غذا نمی‌خوره باران؟!

باران متعجب به مامان نگاه کرد. غذایش را قورت داد و گفت: «من از

کجا باید بدونم مامان؟!»

مامان گفت: «وقتی یه برادر زانوی غم بغل می‌گیره، اولین کسی که باید

خبر داشته باشه خواهرشه.»

باران بقی خندید.

– و! مامان! حرف‌هایی می‌زنین‌ها. مگه من رادار بابی‌ام که بدونم کی

ناراحته، کی خوش‌حاله یا اصلاً چشمه؟

مامان به بابک نگاه کرد و دوباره رو کرد به باران و گفت: «دوره‌ی ما

که این‌طور بود. حالا نسل شما خواهربرادرها آگه این‌قدر نسبت به هم بی‌خیال شدین، من نمی‌دونم.»

باران آمد چیزی بگوید که بابک گفت: «من چیزی م نیست مامان!»
باران گفت: «مامان! چرا شما بزرگ‌ترها همیشه فکر می‌کنین خیلی خفن‌تر از ما بودین؟»

مامان گفت: «من کی گفتم خفن بودیم؟»
باران گفت: «همین که می‌گین هوای هم رو داشتین... خب منم هوای داداشم رو دارم. و چون هواش رو دارم، دلم نیومد بگم ناراحتی‌ش واسه اینه که فکر می‌کنه نابغه نیست.»

مامان به بابک نگاه کرد. دوباره سر چرخاند سمت باران. باز هم به بابک زل زد. معلوم بود اندوه پسرش ذهن او را هم درگیر کرده. رو کرد به بابک و گفت: «بابک جون! چرا تو نابغه نیستی؟ تو نابغه‌ای، آگه بخوای می‌تونن خیلی نابغه‌تر هم بشی.»

بابک گفت: «آدم‌ها نابغه نمی‌شن مامان! نابغه به دنیا می‌آن.»

مامان بلافاصله گفت: «چرنده!»

بابک و باران با تعجب به او نگاه کردند. مامان خودش هم انگار از کلمه‌ای که به کار برده بود کمی خجل بود اما سعی می‌کرد به روی خودش نیاورد. بابک گفت: «ولی مونتسارت نابغه‌ی مادرزاد بوده. آگه نبود چطور می‌تونست توی هفت‌سالگی اولین سمفونی و توی دوازده‌سالگی اولین اپراش رو بنویسه؟»

مامان لحظه‌ای در سکوت به بابک نگاه کرد. کمی آب از لیوان نوشید و گفت: «من وقتی مدرسه می‌رفتم یه کتاب درباره‌ی زندگی نواغ

می‌خوندم. یادمه توش نوشته بود همه‌ی خانواده‌ی موتسارت توی کار موسیقی بوده‌ن. می‌دوننی اون نابغه به دنیا نیومد، فقط توی فضایی به دنیا اومد که از بچگی هلش داد به‌سمت موتسارت شدن و ستاره شدن.»

باران هیجان‌زده گفت: «مثل اون خواننده سیاه‌پوسته که با باباش و

خواهربرادرهاش از بچگی آواز می‌خوند.»

مادر گفت: «دقیقاً مثل اون، دقیقاً. پس اگه تو هم مثل موتسارت، پدرت آهنگ‌ساز و نوازنده بود و خواهرت هم آهنگ می‌ساخت و مادرت هم فقط توی کار موسیقی بهت کمک می‌کرد، اصلاً عجیب نبود که از بچگی نابغه‌ی موسیقی می‌شدی.»

باران گفت: «یا مثلاً اگه شما ماری کوری و شوهرش بودین...»

مادر نگاه چپ‌چی به دخترش کرد و گفت: «ولی یادتون باشه فقط توی یه رشته نابغه بودن به هیچ دردی نمی‌خوره. مهم اینه که آدم اول بالاوپایین زندگی رو یاد بگیره.»

باران رو کرد به بابک: «من با حرف مامان موافقم.»

مامان با صدای گرفته‌ای گفت: «اصلاً خودتون بگین، کدوم مامانی

نمی‌خواد بچه‌ش نابغه به دنیا بیاد؟»

باران بلافاصله گفت: «من.»

بابک متعجب از خواهرش پرسید: «چرا؟»

باران گفت: «برای اینکه من ترجیح می‌دم خودم تو زندگی دانش و

تجربه به دست بیارم تا اینکه مادرزادی بهم داده بشه.»

مادر برایش دست زد و رو به بابک گفت: «درضمن یادت باشه کار و

زحمت تو خیلی با ارزش‌تره که می‌خوای یه آهنگ‌ساز بزرگ بشی. چون تو

از خودت شروع کردی ولی موتسارت از خانواده‌ش شروع کرد.»
از سر میز بلند شد. بشقاب غذایش را برداشت و رفت سر ظرفشویی.
- امروز هرکی خودش ظرف خودش رو می‌شوره.
مشغول شستن بشقابش شد.



فصل دوم

باران روی تختش دراز کشیده بود و داشت زندگی نامه‌ی مادام کوری را برای هشتمین بار می‌خواند. به فصلی جذاب رسیده بود و حسابی به هیجان آمده بود.

بابک بی‌آنکه در بزند وارد اتاق شد. باران فقط یک لحظه نگاهش کرد و دوباره سرگرم خواندن شد. بابک اهمیتی نداد و رفت بالای سرش ایستاد و منتظر به او زل زد. باران در حال خواندن آن بخش از داستان بود که ماری کوری فرمولی پیدا می‌کند تا در نهایت موفق به کشف رادیوم شود. از گوشه‌ی چشم برادرش را می‌دید. بالاخره طاقت نیاورد و گفت: «دیگه چی کار داری؟»

بابک گفت: «باید یه جوروی از دل مامان دربیاریم.»

- اولاً من رو با خودت قاتی نکن. بعد هم می‌خوای چه جوروی از دلش دربگیری؟ بهش بگی: «مامان! تقصیر شما نیست که من نابغه نشدم؟» البته من که نابغه‌م. تو رو می‌گم.

- حالا واقعاً ربط داره؟

باران ناباور به بابک نگاه کرد. نمی‌دانست جدی می‌گوید یا... کاملاً معلوم بود دارد جدی می‌گوید.

- به نظر من هیچی تو این دنیا عادلانه نیست.

باران با تعجب به برادرش نگاه کرد. بابک گفت: «چی؟ حرف بدی زدم؟»

باران آهی کشید و گفت: «مهم نیست چی گفتی. مسئله اینه هرچی خونده بودم، پرید.»

بابک به عکس ماری کوری روی کتاب باران نگاه کرد و گفت: «مثلاً همین مادام کوری، با اینکه کور بوده ولی نابغه بوده. خب حتماً یه چیزی توی خودش داشته دیگه.»

باران داد زد: «وای... بابی! چند بار بگم ماری کوری کور نبود. فامیلیش کوری بود. تازه‌ش هم، این‌همه آدم نابینا تو دنیا داریم که کلی علم و هنر دارن. می‌دونستی آدم‌های نابینا گوش‌های خیلی تیزی دارن؟»
بابک بی‌حوصله سری تکان داد.

- آره می‌دونم. خیلی‌هاشون نوازنده‌های خوبی می‌شن. تازه یه مرد ایتالیایی هست که اپرا می‌خونه. اسمش یادم نیست اما خیلی خوش‌تیپه. باران منتظر و در سکوت به برادرش نگاه کرد. گفت: «بوچلی، اسمش بوچلیه. خب؟»

بابک گفت: «خب دیگه. همین. عجیبه تو اسمش یادت بود!»

- این چه ربطی به بحث ما داشت؟

بابک تازه یادش افتاد می‌خواسته چه بگوید.

- آهان... برای این گفتم که بگم طرف نابیناست.

باران بی‌حوصله کتاب را جلوی صورتش گرفت که یعنی دارد می‌خواند. بابک فهمید خواهرش دیگر حوصله‌ی ادامه‌ی بحث را ندارد. مدتی به سکوت گذشت. بابک از پنجره‌ی اتاق باران به کوچه نگاه کرد. دو گنجشک را دید که روی شاخه‌های چنار دنبال هم گذاشته بودند. گفت: «خوش به حال این‌ها. همه‌جوره صداشون خوبه. حداقل یه هنری دارن.»

باران از همان پشت کتاب گفت: «تو هم هزار تا استعداد داری.»

- ولی نابغه نیستم.

باران لبه‌ی تخت نشست. کتاب را گذاشت روی عسلی. گفت: «شاید هم به‌قول مامان نابغه‌ای، فقط باید یکی این نبوغت رو کشف کنه.» بابک گفت: «حالا تا اون یکی پیدا بشه...»

باران گفت: «خیلی ناامیدی.»

دوباره هر دو ساکت شدند. کمی بعد بابک یکهو بشکنی زد. باران نگاهش کرد. بابک گفت: «فهمیدم! چطوره بریم پیش خود موتسارت و راز نابغه بودنش رو از خودش بپرسیم.»

باران گفت: «با همون مزقونه؟ یعنی بازم کار می‌کنه؟»

بابک شانه بالا انداخت و گفت: «امتحانش که بد نیست.»

باران کمی فکر کرد. گفت: «از کجا معلوم ما رو درست بیره پیش موتسارت؟»

خب این هم سؤال‌ی بود که بابک به آن فکر نکرده بود. گفت: «حالا مزقون رو باز می‌کنیم. شاید هم ما رو برد پیش خود آقای موتسارت.» باران بلند شد و یواش در اتاق را بست. رو به برادرش انگشتش را